

نقل قول‌ها در جلسه ششم

هفت وادی سلوک در منطق الطیر عطار

ایرج شهبازی

دوازدهم اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۴

«بدان که توحید حکم کردن بُود به یگانگی و بدانستن که یکی است ... و در لغت درآید وَحْدُهُ؛ ای صفت کردم او را به یگانگی. و حقّ سبحانه و تعالی ذات او یک چیز است به خلاف چیزهای دیگر که آن را یکی خوانند؛ که در عرف، آن که گویند: «یکی است»، اجزاء متمائل بود مجتمع، چنان که شخص او را مردی خوانند و اجزاء متمائل دارد، چون دست و پای و چشم و سر و جمله او را یک شخص خوانند. حقّ سبحانه و تعالی به خلاف این است. و بعضی از اهل تحقیق گفته‌اند: معنی آن که او یکی است، [آن است که] نفی کند تقسیم را از ذات او، و ماندگی [را] [نفی کند] از [حقّ او و] صفات او و نفی شریک کند بازو در افعال او. و توحید سه [چیز] است: توحیدِ [حقّ] است حقّ را سبحانه و آن علم اوست به یگانگی او و خبر دادن او بدان که او یکی است. دیگر توحیدِ حقّ است خلق را و آن حکم اوست [بدان] که بنده موحد است و آفریدن، توحید بنده را. سدیگر توحیدِ خلق است حقّ سبحانه و تعالی را و آن علم بنده است بدانچه خدای [تعالی] یکی است [و حکم کردن و خبر دادن از او که او یکی است. و این جملتی است در معنی توحید، به شرط ایجاز و تجرید].»

(ترجمه رساله قشیری، ص ۵۱۳)



هشت نمونه از سخنان عارفان در مورد توحید، از بابِ توحیدِ ترجمه رساله قشیری

نمونه نخست: جنید را پرسیدند از توحید. گفت: «یکی دانستن حق را به حقیقت یگانگی که او یکی است؛ از کس نژاد و کس از او نژاد. اصداد و انداد نفی کردن. و تشبیه و تصویر و چگونگی بر او جائز نیست. لیس کمثله شیء و هو السّميع البصیر».

نمونه دوم: حُصْری گوید: «اصول ما اندر توحید پنج چیز است: حدّث برداشتن و قدیم را یکی دانستن و از برادران بریدن و از وطن‌های خویش مفارقت کردن و فراموش کردن آنچه دانند و آنچه ندانند.

نمونه سوم: جنید را پرسیدند از توحید خاص. گفت: «آن که بنده خویشتن را در پیش مجاری تقدیر حق افکنده بُود تا احکام قدرت او، در بحار توحید او، بر او می‌رود به فناء او، از نفس او و از دعوت خلق او را، و از استجاب او به حقایق وجود او و وحدانیت او در حقیقت قرب او، به ذهاب حسّ و حرکت او، بیستادن حق او را

در آنچه مراد اوست از او و آن آن بُود که آخر حال بنده باز آن گردد که اوّل بوده است و باشد چنان که بود، پیش از آن که بود».

نمونه چهارم: ابو نصر سراج گوید: شبلی را پرسیدند، گفتند: «ما را خبر گو از توحید مجرّد به زبان حقّ مفرد». گفت: «ویحک هر که از توحید جواب دهد به عبارت، ملحد بُود و هر که بدو اشارت کند، ثنوی بُود و هر که بدو اشارت کند، بت پرست بُود و هر که در او سخن گوید، غافل بُود و هر که از او خاموش شود، جاهل بُود و هر که پندارد که بدو رسید، او را حاصل نُبود و هر که اشارت کند که او نزدیک است، او دور است و هر که از خویشتن وجد[ی] نماید، او نیافته است و هر چه تمیز کنند [به وهم] و آن را ادراک کنند به عقل در تمام تر[ین] معانی آن، همه با شما گردد، هم چون شما مُحدث و مصنوع بُود [لیس کمثله شیء و هو السميع البصیر]».

نمونه پنجم: یوسف بن الحسین گوید: «توحید خاص آن است که به سرّ و وجد و دل چنان باشد که گویی در شاهراه تقدیر حقّ سبحانه ایستاده بُود تا احکام قدرت او در دریاهاى توحید [بر او می رود] او از خویشتن فانی گشته و او را حس نه. اکنون که هست، همچنان است که پیش بود اندر جریان حکم او سبحانه بر او».

نمونه ششم: و گفته اند: «توحید افکندن اضافت بُود از خویشتن؛ نگوید مرا و به من و از من».

نمونه هفتم: [کسی بوبکر طمستانی را گفت: «توحید چیست؟» گفت: «محو] آثار بشریت بود و تجرّد الهیت»].

نمونه هشتم: ابو سعید خراز گوید: «اوّل مقامی [در علم] توحید [و تحقّق بدآن] فانی گشتن همه چیزهاست از دل مرد و با خدای گشتن به جملگی».



دکتر شفیع کدکنی:

«بعد از عشق، شاید هیچ کلمه‌ای از واژگان تصوف این همه برخوردهای متعارض نیافته باشد. چشم اندازهای گوناگون ارباب سلوک پیرامون این کلمه بسیار بوده و باز گشت همه به توحید است».

(منطق الطیر، ص ۷۰۳)



عطار:

گفت آن دیوانه را مردی عزیز:
گفت: «هست این عالم پُر نام و ننگ
گر، به دست، این نخل می‌مالد یکی
چون همه موم است و چیزی نیز نیست
چون یکی باشد همه نبُود دوی

«چیست عالم؟ شرح ده، این مایه چیز».
هم‌چو نخلی بسته از صد گونه رنگ
آن همه یک موم گردد بی‌شکی
رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست
نه منی برخیزد این‌جا، نه تُوی».

(منطق الطیر، ص ۴۰۳)



عطار:

بعد از آن وادی توحید آیدت
روی‌ها چون زین بیابان در کنند
گر بسی بینی عدد، گر اندکی
چون بسی باشد یک اندر یک مُدام
نیست آن یک کآن اَحَد آید تو را
چون برون است آن ز حد، وین از عدد
چون ازل گم شد، ابد هم جاودان
چون همه هیچی بُود هیچ این همه

منزلِ تَفَرُّد و تَجَرُّد آیدت
جمله سر از یک گریبان برکنند
آن یکی باشد، در این ره در، یکی
آن یک اندر یک یکی باشد تمام
ز آن یکی کآن در عدد آید تو را
از ازل قطع نظر کن، وز ابد!
هر دو را کی هیچ ماند در میان؟
کی بُود، در اصل، جز پیچ این همه؟

(منطق الطیر، ص ۴۰۲)



عطار:

عَرَش و عَالَم جز طَلْسَمی بیش نیست
 درنگر کاین عَالَم و آن عَالَم اوست
 جمله یک ذات است، اما مُتَّصِف
 مرد می‌باید که باشد شه‌شناس
 در غلط بُود که می‌داند که کیست
 در غلط افتادن اَحْوَل را بُود
 ای دریغا هیچ‌کس را نیست تاب
 گر ببینی، این خِرَد را گم کنی
 جمله دارند، ای عجب، دامن به دست
 ای ز پیدایی خود بس ناپدید
 من که باشم تا زَنَم لافِ شناخت؟
 چون جز او در هر دو عَالَم نیست کس

اوست و بس، وین جمله اسمی بیش نیست
 نیست غیر او، و گر هست، آن هم اوست
 جمله یک حرف و عبارت مختلف
 کاو ببیند شاه را در صد لباس
 چون همه اوست، آن غلط کردن ز چیست؟
 این نظر مردِ مُعْطَل را بُود
 دیده‌ها کور و جهان پُر آفتاب
 جمله او بینی و خود را گم کنی
 عُدُر می‌آرند و می‌جویند جَسْت
 جمله عَالَم تو و کس ناپدید ...
 او شناسا شد که جز با او نساخت
 با که سازد؟ اینت سودا و هوس!

(منطق الطیر، صص ۲۳۶ - ۲۳۵)



عطار:

جهان از تو پُر و تو در جهان نه
 نهان و آشکارایی همیشه
 خموشی تو از گویایی توست
 تویی معنی و بیرون تو اسم است
 زهی فرّ و حضورِ نورِ آن ذات
 تو را بر ذره‌ذره راه بینم
 دوی را نیست ره در حضرت تو
 ز تو بی خود یکی تا صد بمانده
 وجود جمله ظلّ حضرت توست

همه در تو گم و تو در میان نه
 نه در جا و نه بر جایی همیشه
 نهانی تو از پیدایی توست
 تویی گنج و همه عالم طلسم است
 که بر هر ذره می‌تابد ز ذرات
 دو عالم «ثُمَّ وَجْهُ اللَّهِ» بینم
 همه عالم تویی و قدرت تو
 دو عالم از تو، تو از خود بمانده
 همه آثارِ صنع و قدرت توست

جهان عقل و جان حیران بمانده تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان پر نام تو، وز تو نشان نه به تو بیننده عقل و تو عیان نه
عیان عقل و پنهان خیالی تعالی الله زهی نور تعالی

(اسرارنامه، صص ۸۸-۸۹)



عطار:

چراغ آنجا که خورشید منیر است میان بود و نابودی اسیر است

(اسرارنامه، ص ۱۵۶)



استاد احمد پاکتچی:

«چنین می‌نماید که آغاز دو اصطلاح حلول و اتحاد، از صورت‌بندی متکلمان مسیحی دربارهٔ اقا نیم‌ثلاثه و مشخصاً نسبت پدر و پسر نشئت گرفته است و از تعبیراتی در انجیل یوحنا که دربارهٔ «درآمدن کلمه به گوشت» (یوحنا، ۱:۱۴)، و «ساکن بودن پدر در پسر» (یوحنا، ۱۴:۱۰) سخن می‌گوید. این معنا از عبارت یونانی انجیل یوحنا برمی‌آید که فعل «menon» در آن به معنای ماندن و منزل گرفتن است، این فعل در ترجمهٔ سریانی آن انجیل به مادهٔ «عمد» به همان معنا برگردان شده است. هرچه هست، این آیات از انجیل یوحنا زمینهٔ دو نوع بحث را هم درون فضای مسیحی و هم میان آنان با مسلمانان پدید آورده است: نسبت الوهیت و جسمانیت، یا لاهوت و ناسوت در مسیح (ع)، و نسبت اقنوم پدر با اقنوم پسر در ساحت لاهوت».

(مقالهٔ حلول و اتحاد در دائرة المعارف بزرگ اسلامی)



عطار:

مشو زنه‌ار، ای مردِ فضولی!	از این معنی که من گفتم، حلولی
حلول و اتحاد اینجا حرام است	ولیکن کارِ استغراقِ عام است
چراغِ آن‌جا که خورشید مُنیر است	میانِ بود و نابودی اسیر است

(اسرارنامه، ص ۱۵۶)



عطار:

پنج منزل، در نهاد تو تو راست	راستی تو بر تو است، از چپ و راست
اولش حس و دوم از وی خیال	پس سیم عقل است جای قیل و قال
منزل چارم از او جای دل است	پنجمین جان است، راه مشکل است
نفس خود را چون چنین بشناختی	جان خود در حق‌شناسی باختی
چون تو زین هر پنج بیرون آمدی	خرقه‌بخش هفت گردون آمدی
خویشتن، بی خویشتن، بینی مدام	عقل و جان، بی عقل و جان، بینی تمام
جمله می‌بینی به چشم دیگری	جمله می‌شنوی و تو باشی کری
هم سخن‌گویی زفانِ آنِ تو نه	هم بمانی زنده، جانِ آنِ تو نه
گر بدانی کاین کدامین منبع است	قصه «بی‌یُبصر و بی‌یَسمع» است
چون تو باشی در تجلی گم شده	تو نباشی مردم، ای مردم شده!
موسی آن ساعت که بیهوش اوفتاد	در نبود و بود خاموش اوفتاد
در حلول اینجا مرو، گر ره روی	در تجلی رو تو، تا آگه روی

(مصیبت‌نامه، ص ۳۹۸)



عطار:

تو مباش اصلاً! کمال این است و بس	تو، ز تو، گم شو! وصال این است و بس
----------------------------------	------------------------------------

تو در او گم شو، حلولی این بُود هرچه این نَبُود، فضولی این بُود
در یکی روا! وز دویی یکسوی باش! یکدل و یکقبله و یکروی باش!

(منطق الطیر، ص ۲۳۸)



عطار:

یکی کاو شیر بُد، در آب شد خوش ولی روغن جدا گشت و مشوش
مشو اینجا حلولی، ای فضولی! که نبود مرد مستغرق حلولی

(اسرارنامه، ص ۱۵۲)



عطار:

«بعضی گویند: [حلاج] از اصحاب حلول بود» و بعضی گویند: «توکی به اتحاد داشت»، اما هر که بوی توحید بدو رسیده باشد، هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد؛ و هر که این سخن گوید، سرش از توحید خبر ندارد. و شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست، ... و مرا عجب آید از کسی که: روا دارد که از درختی آواز آئی انا الله برآید، و درخت در میان نه، چرا روا نبود که از حسین، انا الحق برآید؟ و حسین در میان نه! و چنان که حق تعالی به زبان عمر سخن گفت که انّ الحقّ لینطق علی لسان عمر، به زبان حسین سخن گفت، و آنجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد».

(تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۵۱۰)



عطار:

مرد را در دیده آنجا غیر نیست زآن که آنجا کعبه نی و دیر نیست

هم بدو ماند وجودش پایدار	هم از او شنود سخن‌ها آشکار
هم جز او کس را نداند جاودان	هم جز او کس را نبیند یک زمان
هم برون از هر سه، این نیکو بود	هم در او، هم زو و هم با او بود
گر همه آدم بود، مردم نشد	هر که در دریای وحدت گم نشد

(منطق الطیر، ص ۴۰۳)



عطار:

ورنه بی شک رنج بسیاری بود	گر عدد گردد احد، کاری بود
پیش دکان یکی بقال شد	بیدل دیوانه‌ای در حال شد
گفت: «تا آید مرا سودی به دست».	گفت: «بر دکان چرا داری نشست»؟
گر یکی داری، دو گردد. اینت سود!»	گفت: «چه بود سود؟ گفتا: «آن که زود
گر یکی گردد تو را، سود این شمر!»	گفت: «کوژ است این، ولی دو ماحضر
نیست توحید، در شرکی ولیک	کار تو بر عکس این افتاد نیک
آن‌گهی مردم به حق مردم شود	چون دل و گل هر دو در حق گم شود

(مصیبت‌نامه، ص ۳۱۵)



عطار:

ز آن‌که خود را از تو می‌شناختم	گفت: «من خود را در آب انداختم
با تویی تو، یکی من یکی	روزگاری شد که تا شد بی‌شکی
با توام من؟ یا توام؟ یا تو توی؟	تو منی؟ یا من توام؟ چند از دوی؟
هر دو تن باشیم یک تن، والسلام».	چون تو من باشی و من تو بر دوام
چون توی برخاست، توحیدت بتافت	تا توی برجاست، در شرک است یافت

تو در او گم گرد، توحید این بُود گم شدن گم کن تو! تفرید این بُود

(منطق الطیر، ص ۴۰۵)



عطار:

یک جواب آن است کاین بی روی و راه	گر کند خدمت به پیشِ پادشاه،
یا به خاک افتد به خواری پیشِ او	یا سخن گوید به زاری پیشِ او،
بیشتر از شاه و کمتر آمدن	جمله باشد در برابر آمدن
من کی‌ام تا سر بدین کار آورم؟	در میان خود را پدیدار آورم؟
بنده آن اوست و تشریف آن اوست	من کی‌ام؟ فرمان همه فرمان اوست
آنچه هر روزی شه پیروز کرد	وین کرم کاو با ایاز امروز کرد،
گر دو عالم خُطبه ذاتش کنند	می‌دانم تا مُکافاتش کنند
من در این معرَض کجا آیم پدید؟	من که باشم؟ یا چرا آیم پدید؟
نه کنم خدمت، نه در سر آیمش	کیستم تا در برابر آیمش؟

(منطق الطیر، ص ۴۰۶)



عطار:

گفت: «هرگه از کمالِ لطف شاه	می‌کند سوی من مسکین نگاه،
در فروغِ پرتو آن یک نظر	محو می‌گردد وجودم سر به سر
از حیا آفتابِ فرّ شاه	پاک برمی‌خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی‌ماند ز من نام وجود	چون به خدمت پیش اتم در سجود؟
گر تو می‌بینی کسی را آن زمان	من نی‌ام، آن هست هم شاه جهان
گر تو یک لطف و اگر صد می‌کنی	از خداوندی تو با خود می‌کنی

زو کی آید خدمتی در هیچ باب؟	سایه‌ای کاو گم شود در آفتاب
گم شده در آفتابِ روی تو	هست ایازت سایه‌ای در کوی تو
هرچه خواهی کن، تو دانی، او نماند.	چون شد از خود بنده فانی، او نماند

(منطق الطیر، ص ۴۰۷)



عطار:

حاشَ لله گر تو گویی حق بُود	هرکه او آن گشت، مُسْتَغْرَقُ بُود
لیک در حق دایماً مُسْتَغْرَقِی	گر تو گشتی آن‌چه گفتم، نه حقی
این سخن کارِ فضولی کی بُود؟	مردِ مُسْتَغْرَقِ حُلُولِی کی بُود؟

(منطق الطیر، ص ۲۸۱)



عطار:

آسمانِ گردون، زمینِ استاد زوست	عقلِ کارافتاده، جانِ دلداد زوست
بَحْرِ آبی گشت از تشویرِ او	کوه چون سنگی شد از تقدیرِ او
هم فلک چون حلقه بر در مانده‌است	هم زمینش خاک بر سر مانده‌است
هفت دوزخ یک زفانه بیش نیست	هشت خُلْدش یک ستانه بیش نیست
چیست مُسْتَغْرَقُ؟ که مَحْوِ مُطْلَق‌اند	جمله در توحیدِ او مُسْتَغْرَق‌اند

(منطق الطیر، ص ۲۳۵)



سعدی:

ره عقل جز پیچ‌برپیچ نیست	برِ عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق‌شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس،
که پس آسمان و زمین چیستند؟	بنی آدم و دام و دد کیستند؟
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند،
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری، و آدمی‌زاد و دیو و ملک،
همه هرچه هستند از آن کمترند	که با هستی‌اش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج	بلند است خورشید تابان به اوج،
ولی اهل صورت کجا پی برند	که ارباب معنی به ملکی درند،
که گر آفتاب است، یک ذره نیست	وگر هفت دریاست، یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد	جهان سر به جیب عدم درکشد

(کلیات سعدی، چاپ دکتر مظاهر مصفا، ص ۳۵۲ - ۳۵۱)



بایزید بسطامی:

«حق تعالی فرد است، او را به تفرید باید جُستن. تو او را به مداد و کاغذ جویی. کی یابی؟»

(اسرار التوحید، ج ۱، ص ۲۴۳)



عطار:

هست در هر ذات صد عالم صفت	لیک اصلِ جمله آمد معرفت
معرفت را اصل توحید آمده است	ره سوی توحید تفرید آمده است
گر شوی چون وحش ^۱ در ره پایمال	تا ابد جان را به دست آری کمال

^۱ - منظور از «وحش» موجوداتی مانند مور و مگس و عنکبوت است که از شدت خُردی و حقارت، لگدمال موجودات بزرگ‌تر می‌شوند.

کی دهد هرگز کمال جانت دست
تا تو با خویشی عدد بینی همه

تا نگردي پاک نیست از هر چه هست؟
چون شوی فانی احد بینی همه

(مصیبت نامه، ص ۳۱۴)



عطار:

نبینم جز تو من یک چیز دیگر
نکوگویی نکو گفته است در ذات

چو تو هستی، چه باشد نیز دیگر؟
که «التَّوْحِيدُ إِسْقَاطُ الْإِضَافَاتِ».

در آن وحدت چرا پیوند جویم؟
تویی مطلوب و طالب، چند گویم؟

چو من دیبای توحیدِ تو بافم
چنان خواهم که جان را بر شکافم

(اسرار نامه، ص ۸۹)



عطار:

شبی در خواب دید آن مرد بیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه!

که ناگه بایزید آمد پدیدار
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه

چه گفتی با خداوند یگانه؟
به حق گفتم که آوردم گناهت

که ای سالک چه آوردیم از راه؟
به دنیا خورده بودم شربتی شیر

ولی شرکت نیاوردم به راحت.
چو آن شب درد را آهنگ جان خاست

شبم دردِ شکم آمد گلوگیر
حقم گفتا که می‌گویی که از راه

به دل گفتم: «چو خوردم شیر، از آن خاست».
بدین دعوی فراموش شد، ای پیر!

تو را شرکی نیاوردم به درگاه
چو تو، از شرک، درد از شیر دیدی

نیاوردم شرک آخر شبِ شیر؟
خطی در دفتر وحدت کشیدی

(الهی نامه، صص ۲۶۶ - ۲۶۵)



عطار:

تو تا هستی خود در پیش داری	بلاى جاودان با خویش داری
ز چرکِ شرکِ آن گه دل بگیرد	که دل در بی‌خودی منزل بگیرد
ز شیرِ شرک اگر خویت شود باز	بلوغت افتد از توحید آغاز ...
مکن دعوی وحدت آشکاره	که تو از شرک هستی شیرخواره
کجا بیند گلِ توحید جانت	که بوی شیر آید از دهانت؟
تو وقتی در حقیقت بالغ آیی	که پاک از شیر خوردن فارغ آیی

(الهی نامه، صص ۲۶۶ - ۲۶۵)



بایزید بسطامی:

«خدا را در خواب دیدم و از او پرسیدم: چگونه می‌توان به تو رسید؟ فرمود: خود را بهل و بیا».

(تعلیقات دکتر شفیعی کدکنی، اسرارنامه، ص ۳۷۶)



عطار:

در این حضرت سه قطره است و دو پندار	جدا هر قطره را بحری پدیدار
یکی دوزخ، اگر پندار زشت است	دوم پندار نیکو را بهشت است
سوم قطره است در دریای اسرار	که آنجا نیست جان و جسم بیدار
مقام وحدتِ کُل بی‌شک آنجاست	تو بی تو شو که «أترک نفسک» آنجاست
تو را نقدی ببايد در ره دور	که جان را ذوق باشد، دیده را نور

(اسرارنامه، ص ۱۵۲)



عطار:

حس که بشنود این سخن، افسرده شد	شمع پنج ادراکش، از غم، مرده شد
گفت: چون عینِ منی ذاتِ من است	شرک و بدعت از اضافاتِ من است،
کی شرابِ صرفِ توحیدم رسد؟	گر رسد بویی ز تقلیدم رسد
صدهزاران شاخم از هر سوی من	چون شوم یک‌قبله و یک‌روی من؟
کی بُود از کثرتم بگسستگی؟	تا به گردن، در عدد، پیوستگی
ذره‌ای آگاهی معنیم نیست	جز حیات ظاهر و دنیام نیست

(مصیبت‌نامه، ص ۴۰۷)



عطار:

سالک آمد پیش پیر بحر و بر	حال خود را داد شرحی معتبر
پیر گفتش: حس منی اندر منی است	راه او بر وادیِ ناایمنی است
عالمی پر تفرقه است از پیش و پس	ندهد او یک ذره جمعیت به کس
بازکن خوی، ای پسر، از تفرقه	تا نگردد خرقة تو مخرقه
دولت جاوید جمعیت شناس	هرچه بشناسی، بدین نیت شناس
تا منی تو زبون می‌داردت	بادِ ریشِ سرنگون می‌داردت
تا کی از پنداری مستِ خراب؟	خاک می‌بس بادِ ریش را جواب!

(مصیبت‌نامه، صص ۴۰۸ - ۴۰۷)



عطار:

چون رسیدی وآنچه باید، دیده شد	مرد را اینجا زفان ببریده شد
تا ابد اکنون سفر در خویش کن	هر زمانی رونق خود بیش کن
لیک اگر از خویشتن خواهی خلاص	تا شوی در پرده توحید خاص،
از وجود جان برون باید شدن	محرم جانان کنون باید شدن
حوصله باید، اگر آن بایدت	کی بُود جانانت، گر جان بایدت
عقل و جانت را دو کفه ساز خوش	عقل و جانت را در آنجا نه، بکش
عقل اگر افزون بُود، نقصان تو راست	جان اگر راجح شود، جانان تو راست
ور فقری چون زفانه باش راست	سوی عقل و سوی جان منگر به خواست
تو زفانه گر بیاشی، بی شکی	با ازل بینی ابد گشته یکی
کفر و دین و عقل و جان و خاک و آب	جمله یک رنگت شود چون آفتاب

(مصیبت نامه، ص ۴۴۵)



عطار:

دُری در قعر دریای دل توست	که آن دُر از دو عالم حاصل توست
دل تو موضع تجرید آمد	سرای خلوت و توحید آمد
دل تو منظر اعلاست حق را	ولیکن سخت نایناست حق را
نظرگاه شبانروزی دل توست	ولی روی دل تو در گل توست
چو روی دل کنی از سوی گل دور	بر این پستی بگردد روی دل نور
غلام آن دلم کز دل خبر یافت	دمی از نفس شوم خویش سرتافت

(اسرارنامه، ص ۱۲۹)



عطار:

چنان کن از تفکر، عقل و تمیز
 بر این درگه چه می‌پنداری، ای دوست!
 چو مغز و پوست از یک جایگه رفت
 یقین می‌دان که مغز و پوست یکسانست
 به توحید ار گشاید چشم جانت
 چو در چشمت همه چیزی یکی گشت
 کجاست آن تیزچشمی کاو فرودید
 که در عالم یکی بینی همه چیز
 که از مغز جهان فرقی است با پوست؟
 چرا این یک به ماهی، آن به مه رفت؟
 ولی از پیش چشم خواجه پنهاست
 برآرد بانگ «سبحانی» زبانت
 کجا یارد به گرد تو شکی گشت؟
 به هرج اندر نگاهی کرد، او دید

(اسرارنامه، ص ۱۵۴)



عطار:

هر که در دریای وحدت گم نشد
 هر یک از اهل هنر، وز اهل عیب
 عاقبت روزی بُود کآن آفتاب
 هر که او در آفتاب خود رسید
 تا تو باشی، نیک و بد این جا بُود
 و تو مانی در وجود خویش باز
 تا که از هیچی پدیدار آمدی
 کاشکی اکنون چو اوّل بودی
 از صفات بد به کُلی پاک شو!
 گر همه آدم بُود، مردم نشد
 آفتابی دارد اندر غیب غیب
 با خودش گیرد، براندازد حجاب
 تو یقین می‌دان که نیک و بد رسید
 چون تو گم گشتی، همه سودا بُود
 نیک و بد بینی بسی و ره دراز
 در گرفت خود گرفتار آمدی
 یعنی از هستی مُعطل بودی
 بعد از آن، بادی به کف، با خاک شو!

(منطق الطیر، صص ۴۰۴ - ۴۰۳)



عطار:

گفت لُقمانِ سرخسی کای اله!
 بنده‌ای کاو پیر شد، شادش کنند
 من کنون در بندگیت، ای پادشاه!
 بنده‌ای بس غم‌کشم، شادیم بخش!
 هاتفی گفت: «ای حَرَم را خاصِ خاص!
 مَحُو گردد عقل و تکلیفش به هم
 گفت: «الهی! بس تو را خواهم مُدام
 پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون
 گفت: «اکنون من ندانم کیستم؟
 بندگی شد مَحُو، آزادی نماند
 بی‌صفت گشتم، نگشتم بی‌صفت
 من ندانم تو منی، یا من توی

پیرم و سرگشته و گم‌کرده راه
 پس خَطَش بدهند و آزادش کنند
 هم‌چو برفی کرده‌ام موی سیاه
 پیر گشتم، خطُّ آزادیم بخش!
 هرکه او از بندگی خواهد خلاص،
 ترک گیر این هر دو و در نه قدم!
 عقل و تکلیفم نباید، والسَّلام.
 پای‌کوبان دست میزد در جُنون
 بنده، باری، نیستم، پس چیستم؟
 ذره‌ای در دل غم و شادی نماند
 عارفم، اما ندارم معرفت
 مَحُو گشتم در تو و گم شد دوی».

(منطق الطیر، ص ۴۰۵ - ۴۰۴)



عطار:

گفت: چون هر دو برآیم از قفس
 هر کجا توحید بنماید خدای
 در حقیقت چون من او و او منم
 لیک اینجا نیست توحید آشکار
 این زمانش زر ستانم بی‌شکی

او و من، هر دو، یکی باشیم و بس
 شرک باشد گر دویی ماند به جای
 لاجرم آنجا نباشد دشمنم
 زو ستانم، چون زرم آید به کار
 بعد از این هر دو شویم آن‌گه یکی.

(مصیبت‌نامه، صص ۳۱۵ - ۳۱۴)

عطار:

چند گویی چند از هفتاد و اند؟	ای تعصب بندبندت کرده بند!
لیک هفتاد و دو پر علت ز تو	در سلامت هفتصد ملت ز تو
تا تو بشماری، نیابی روزگار	هست کیش و راه و ملت بی‌شمار
با همه کس تیغ بر نتوان گرفت	هر زمان خوی دگر نتوان گرفت
تا یکی اندر یکی باشد یکی	تو یکی پس در یکی رو بی‌شکی
شرک سوز و غرقه توحید شو	بی تعصب گرد و بی تقلید شو

(مصیبت‌نامه، ص ۱۴۶)



عطار:

محمدت می‌گفت، تا گفتن نماند	همچنان می‌رفت تا رفتن نماند
قطع کردی صد چو عالم عقبه‌ای	در کشش افتاد در هر جذبه‌ای
شد به هر دم صدهزاران ساله راه	صدهزاران دم بزد آن جایگاه
جز یکی اندر یکی محرم نماند	چون دگر یارای راه و دم نماند
بی‌نهایت پرده بگشادند پیش	کرسی‌اش از نور بنهادند پیش
لرزه‌ای در جان احمد اوفتاد	هیبت و عظمت چو بی‌حد اوفتاد
تا احد ماند و شد احمد از میان ...	میم احمد محو شد پاک آن زمان
هرچه گویی بیش دادندش ز بیش	عاقبت با خویش دادندش ز خویش
ای عجب گویی که او خود خود نبود	چون محمد با خود آمد، خود نبود

(مصیبت‌نامه، صص ۱۳۸ - ۱۳۷)



قرآن کریم:

«ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى»؛ یعنی «سپس نزدیک آمد و نزدیکتر شد. [فاصله اش] به قدر [طول] دو [انتهای] کمان یا نزدیکتر شد».

(سورة نجم، آیات ۸ و ۹، با ترجمه استاد فولادوند)



عطار:

چون دو خواجه خواستندی در عرب	دوستی یک دگر کردن طلب،
دو کمان بر هم فکندندی تمام	یعنی خود این دو یکی شد بردوام
چون دو تن در اصل یک ذات آمدی	نام این عقد المساقات آمدی
ای عجب این عقد چون بسته شدی	خون و فعل و قول پیوسته شدی
مال این یک مال آن یک آمدی	حال این یک حال آن یک آمدی
در یکی با یک دوی برخاستی	هم منی و هم توی برخاستی

(مصیبت نامه، ص ۱۳۸)



دکتر شفیعی کدکنی:

«این نوع از پیمان که عطار از آن سخن گفته به همین صورت در کتب تفسیر از قدیم مورد توجه مفسران قرار داشته است: ثعلبی (متوفی ۴۲۷) گفته است «و قال اهل المعانی: هذا اشارة الى تأكيد المحبة و القرية و رفع المنزلة و الرتبة و اصله أن الحلیفین و المحبّین فی الجاهلیة کانا اذا ارادا عقد الصفاء و العهد و الوفاء خرجا بقوسیهما و الصقا بینهما. یریدان بذلك أنّهما متظاهران متحامیان یحامی کلّ واحد منهما عن صاحبه» (الكشف و البیان، ج ۹، صص ۱۳۹-۱۳۸). میدی نیز عین عبارات ثعلبی را در اینجا مثل تمام موارد دیگر نقل کرده است (کشف الاسرار، ج ۹، ص ۳۵۸). جمال الدین استاجی، معاصر عطار، توصیف بهتری درین باره دارد که «عرب را عادت آن بود که چون دوستی گرفتندی و عهد بستندی خیمه در صحرا بردندی و دو کمان به هم نهادندی چنان که زه آن دو کمان به هم آمدی. گفتندی هر که دوست دوست دوست من است و هر که دشمن دوست

دشمن من است. بر حکم عادت عرب حق تعالی خبر می‌دهد که «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» (۵۳: ۹) محمد! خیمه کرامت بر بالای عرش زدیم و چهار بالش دولت به قاب قوسین نهادیم. هر که دوست دوست دوست من است و هر که دشمن دوست دشمن ما» (المجالس و المواعظ، نسخه توبینگن، Ms. or. oct. 6663، ورق ۱۹۳).

(تعلیقات مصیبت‌نامه، صص ۵۱۲-۵۱۱)



عطار:

همچنان آن شب سخن گوی الست	با نبی عقد مساقاتی بیست
دو کمان «قاب قوسین» ای عجب	در هم افکندند از صدق و طلب
چون چنین عقدیش حاصل شد ز دوست	قول و فعلش جمله قول و فعل اوست
چون پیمبر بسته این عقد شد	جانش را توحید مطلق نقد شد

(مصیبت‌نامه، ص ۱۳۸)



عطار:

هر که او یک ذره از عز پی بُرد	هیچ گردد هیچ، هرگز کی بُرد؟
عاریت باشد همه کردار او	آن او نبود همه گفتار او
گر بیان نیکو بود در شرع و راه	آن بیان در حق بُود برف سیاه
در بیان شرع صاحب حال شو	لیک در حق کور گرد و لال شو
چون شنیدی سرّ کار اکنون تمام	نیز حاجت نیست دیگر، والسلام

(مصیبت‌نامه، صص ۴۴۶ - ۴۴۵)



مردِ سالکِ چون رسد این جایگاه
 گم شود؛ زیرا که پیدا آید او
 جزو گردد، کُل شود، نه کُل، نه جزو
 هر چهار آید برون از هر چهار
 در دیرستانِ این سرِّ عَجَب
 عقل این جا کیست؟ افتاده به در
 ذره‌ای بر هر که این سرِ تافته است
 خود چو این کس نیست مویی در میان
 گرچه این کس نیست هم، هم این کس است

جایگاهِ مردِ برخیزد ز راه
 گنگ گردد؛ ز آن که گویا آید او
 صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
 صدهزار آید فزون از صدهزار
 صدهزاران عقل بینی خشک لب
 مانده طفلی کاو ز مادر زاده گر
 سر ز مُلکِ هر دو عالم تافته است
 چون نتابد سرِ چو مویی از جهان؟
 گر وجود است و عَدَم، هم این کس است

(منطق الطیر، ص ۴۰۴)